



خورخه لوئیس بورخس

ترجمهٔ مانی صالحی علامه

سه روایت از یهودا

داستان‌های تخیلی



کتاب پارسه

فهرست

۹	مقدمه.....
۱۳	فونس، حافظه اش.....
۲۷	داغ زخم شمشیر.....
۳۷	مضمون خائن و قهرمان.....
۴۳	مرگ و قطب نما.....
۶۳	معجزه پنهانی.....
۷۵	سه روایت از یهودا.....
۸۵	پایان.....
۹۱	آیین ققنوس.....
۹۷	جنوب.....
۱۰۹	پی نوشت.....
۱۱۳	واژه نامه.....

فونس، حافظه اش

او را به یاد می آورم (با این که هیچ حق ندارم این فعل مقدس [به یاد آوردن] را بر زبان آورم - فقط یک نفر روی زمین این حق را داشت و او هم مرده است) که گل ساعتی تیره رنگی را در دست گرفته بود و طوری به آن نگاه می کرد که انگار هیچ وقت کسی آن را آن طور ندیده بود، حتی اگر در همه مدت مدت عمرش، از نخستین پرتو بامداد تا آخرین پرتو غروب به آن خیره می شد.

او را به یاد می آورم؛ چهره خاموش او، قیافه سرخ پوست وارث و عجیب دوردست بودنش را از پشت [دود] سیگار. انگشت های باریکش را (فکر می کنم) به یاد می آورم که مانند انگشت های چرم بافان بود. به یاد می آورم که در کنار آن دست ها، یک فنجان ماته با علامت «ساحل شرقی^۱» بود.

به یاد می آورم پنجره خانه اش را و یک پرده حصیری زردرنگ را با نقاشی مات منظره دریاچه ای. صدایش را با وضوح به یاد می آورم

- صدای تودماغی آهسته و خشمگین بزن بهادرهای آن روزگار، بدون ته لهجه ایتالیایی که این روزها شنیده می شود. من او را فقط سه بار دیدم، آخرین بار در سال ۱۸۸۷.... من این فکر را تحسین کردم که همه ما که با او سروکار داشتیم باید چیزی درباره اش بنویسیم. شهادت من شاید کوتاه ترین (و مسلماً بی اهمیت ترین) مطلب در کتابی باشد که می خواهید منتشر کنید، اما بعید است که بی طرفانه ترین باشد. متأسفانه، من آرژانتینی هستم و این است که ذاتاً مدیحه سرایی از من بر نمی آید، درحالی که مدیحه سرایی در اروگوئه یک شیوه ادبی الزامی است، مخصوصاً وقتی پای یک اروگوئه ای در میان باشد. «جوجه دانشمند»، «جلف»، «بچه شهری»، فونس این ناسزاها را بر زبان نیاورد، اما یقین دارم که از نظر او، من مظهر همین بدبختی ها بودم. پدر و لیندرو ایپوچه» نوشته است که فونس منادی نسل ابرمردها بود - «یک زرتشت بومی و یاغی»، - و من درباره این نقطه نظر بحث نمی کنم، اما نباید فراموش کرد که او یک تبهکار خیابانی اهل فری بنتوس هم بوده، با بعضی کمبودها و محدودیت های اصلاح ناپذیر.

اولین خاطره ام از فونس، کاملاً واضح و روشن است. بعد از ظهر روزی در مارس یا فوریه ۱۸۸۴، او را دیدم. آن سال، پدرم مرا برای گذراندن تابستان به فری بنتوس^۲ برده بود. من از مزرعه سانفرانسیسکو، همراه پسر عمه ام برناردو هائندو، برمی گشتم. ما کنار هم اسب سواری می کردیم و شادمانه آواز می خواندیم، اما اسب سواری تنها دلیل شادمانی من نبود. پس از یک روز دم کرده، انبوه ابرهای شربی رنگ توفان را که باد جنوب بر آن ها می وزید، آسمان را پوشانده بود. باد، وحشیانه درخت ها را شلاق می زد و این ترس (امید) مرا فرا گرفته بود

که مبادا باران شدید ما را در فضای باز بیرون شهر، غافل گیر کند. در واقع، ما به نوعی با توفان مسابقه می دادیم. به طرف بستر گودافتاده خیابان باریکی پیچیدیم که در دو طرفش دو پیاده روی آجری بلندتر از سطح زمین ساخته بودند. هوا یک دفعه تاریک شده بود. صدای قدم‌های تند و تقریباً مخفیانه‌ای را بالای سرم شنیدم؛ سرم را بلند کردم و پسری را دیدم که روی پیاده روی باریک ترک خورده بالای سرم طوری می دود که انگار روی دیوار باریک ترک خورده‌ای بدود. به یاد می آورم که شلوار کوتاه پف کرده‌ای، مثل شلوار گاچوها، پوشیده بود و دمپایی‌های کتانی با کف حصیری به پا داشت، و سیگاری از صورت زنده‌اش بیرون زده بود و این‌ها همه برزمینه یک ابر توفانی بی‌انتهای، توی چشم می زد.

برناردو یک دفعه بی سلام و علیک با صدای بلند از او پرسید: «ایرنئو ساعت چند است؟» پسرک بی آن که نگاهی به آسمان بیندازد، بدون لحظه‌ای درنگ، جواب داد: «چهار دقیقه به هشت، برناردو خوان فرانسیسکوی جوان». صدایش زنده و ریشخندآمیز بود.

من آن قدر حواس پرتم که اگر پسر عمه‌ام توجه مرا به موضوع جلب نکرده بود، هرگز امکان نداشت به سؤال و جوابی که الان نقل کردم، فکر کنم. پسر عمه‌ام بر اثر یک جور غرور محلی، می خواست نشان ندهد که از حاضر جوابی پسرک جاخورده است.

او به من گفت پسرکی را که در آن خیابان باریک دیدم، ایرنئو فونس نام دارد که به خاطر بعضی کارهای عجیب و غریبش معروف است؛ از جمله این که از مردم کناره می گیرد و درست مثل ساعت، همیشه می داند که چه وقتی است. پسر عمویم اضافه کرد که ایرنئو پسر یک

زن اتوکش روستایی - ماریا کلمنتینا فونس - است، و با این که عده‌ای از مردم می‌گفتند پدرش (مردی انگلیسی به نام اوکانر) پزشکی است در کارخانه گوشت و ماهی نمک سود، عده‌ای دیگر می‌گفتند دلال اسب است یا در ناحیه سالتو گاری گاوکش می‌راند تا زندگی‌اش را بچرخاند. پسر عمه‌ام به من گفت که پسرک با مادرش نزدیک ویلالوس لارلس زندگی می‌کند.

ما تابستان سال‌های ۱۸۸۶ و ۱۸۸۵ را در مونت‌ویدئو گذراندیم؛ سال ۱۸۸۷ بود که به فری بنتوس برگشتم. طبیعتاً جوایای حال همه کسانی شدم که می‌شناختم، و آخر سر سراغ فونس کرونمتری را گرفتم؛ گفتند در مزرعه سان فرانسیسکو، یک اسب نیمه وحشی او را زمین زده و بدجوری فلج شده است. به یاد می‌آورم که از شنیدن این خبر احساس گیجی آزاددهنده‌ای به من دست داد: تنها دفعه‌ای که او را دیده بودم، من و پسر عمه‌ام سوار بر اسب از مزرعه سان فرانسیسکو به خانه برمی‌گشتیم و او هم روی بلندی در کنار ما راه می‌رفت. این حادثه جدید که پسر عمه‌ام، برناردو، برایم تعریف کرد، مثل خیالی که از عناصر زمان گذشته ساخته شده، خیلی روی من اثر گذاشت. می‌گفتند فونس اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد، دائم به درخت انجیر پشت خانه یا به یک تار عنکبوت زل می‌زند. در تاریک‌روشن غروب می‌گذارد او را کنار پنجره ببرند. او چنان غروری دارد که وانمود می‌کند سقوط فاجعه بارش، خیلی هم برایش خوب بوده... من دوبار او را پشت پنجره میله دار کلبه‌اش دیدم که به شکلی ناهنجار، وضع زندانی وارش را نادیده می‌گرفت؛ یک بار بی حرکت دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود؛ بار دیگر هم بی حرکت، غرق در تماشای یک